



م. شوق

حسی سحر

سه مجموعه شعر

کمی از حس سحر

اشعار ۱۳۸۹-۹۰

تعریف

اشعار ۱۳۸۹-۹۰

فضیلت

اشعار ۱۳۸۴-۹۰

محمد قرائی م. شوق

کمی از حسن سحر:

- ۲..... تو را من در سی و شش چهره دیدم
- ۵..... کمی از حسن سحر
- ۷..... حرف نوجوانه
- ۱۱..... احمدی نژاد
- ۱۳..... مادر کوشالی
- ۱۷..... بدون ستیز
- ۱۹..... به تو می اندیشم
- ۲۰..... درخت را قصاص کن
- ۲۳..... ای برگهای راز
- ۲۶..... به یادآور
- ۲۷..... خبر، خبر رسانه ها!
- ۲۹..... از اوج دار
- ۳۱..... به شاعران نیازی نیست
- ۳۴..... از ابتلای خدا
- ۳۹..... درون یک دقیقه سکوت
- ۴۱..... به آزادی
- ۴۲..... به ایران هم میگویم
- ۴۴..... ای کاش
- ۴۷..... این به آن در
-

۴۹	تمام ماجرا چه بود
۵۱	من کم می آورم
۵۲	به صد زبان گفتم
۵۴	همیشه با همیم
۵۶	یادگاه
۵۸	هنوز... هنوزها
۶۱	حمص و اشرف
۶۲	به دنیا میگویم تو در راهی
۶۴	عبور آینه
۶۶	گفتم

تعریف:

۲	شرمگینم
۴	تعریفی که تازه نبود
۶	پتکی در دستانم
۸	فنجان روز
۹	الهامی از باران
۱۱	هنر خدا
۱۲	محسوسترین نیاز
۱۴	حسرتهاى من
۱۵	اجرتان با عشق
۱۷	نوشدن
۱۹	همین ثانیه
۲۰	اینک با عشق سخن میگویم
۲۲	ای شعر
۲۳	با الهه شعر

۲۴.....	اطلاعیه.....
۲۵.....	زنده گی.....
۲۶.....	بی حرائی.....
۲۸.....	با آینه.....

فضیلت:

۳۰.....	دست.....
۳۳.....	اندیشه.....
۳۵.....	بین من و نوشته.....
۳۶.....	عمق و سطح.....
۳۸.....	زندگینامه.....
۴۱.....	تولد.....
۴۵.....	مکاشفه ۱.....
۴۶.....	مکاشفه ۲.....
۴۷.....	زیر خط فکر ۱.....
۴۹.....	زیر خط فکر ۲.....
۵۰.....	تاریخ حس.....
۵۱.....	نبرد بی صدای درونی.....
۵۳.....	مکاشفه ۳.....
۵۶.....	دعاکن برایم.....
۵۷.....	خانه ای هستم.....
۶۰.....	اکنون زیبا.....
۶۲.....	سؤال.....
۶۶.....	شناسنامه.....
۶۹.....	نگاه.....

۷۲.....!!!
۷۴..... شهیدان نشریه فروش
۷۸..... ناشاد
۸۰..... درخت
۸۱..... جنگل
۸۲..... خمینی
۸۵..... برای پیامبر ۱
۸۶..... برای پیامبر ۲
۸۷..... عبدالرضا رجیبی
۸۹..... نبرد
۹۰..... برای یاری به خود
۹۴..... تکرار
۹۵..... شهادت نخستین

تقدیم به مجاهدان آزادی ایران و برای التیام رنجهایشان



کمی از حسن سحر

محمد قرائی ۱۳۸۹-۹۰

«تورا من در سی و شش چهره دیدم»

پگاهی بود و من،

از خویش بی خویش

به راهی که پر از گلبرگ خون بود

ز پیچ جاده ای در جنگل درد

به امید طلوعی می گذشتم.

تمام طول راه،

از گریه تر بود

تن جنگل

پر از زخم تبر بود
ولی پیغام هر گلبرگ پرپر
سفر بود و سفر بود و سفر بود
دویدم باز و در هر گام گویی
به شوق دیدن پایان رؤیا
امیدی، می کشیدم؛
که ناگه خویش را بی خودتر از پیش
سر بازاری از آئینه دیدم
سی و شش آینه اندر نظر بود
ز هر حجره
رخ تو جلوه گر بود
شمردم، حجره حجره قاب ها را
تو بودی گرچه هر قابی به رنگی
یکی بود آن همه رخساره ها، لیک
یکی از دیگری پرجذبه تر بود
نگه کردم به گرد خویش آنجا
ز بس آینه در آینه می تافت
تمام حول و حوش من سحر بود.
بر آن زیبایی ژرف
سی و شش بار از تحسین شگفتم
سی و شش بار دل دادم به هر قاب

تو را در هر سی و شش جلوه دیدم
به هر آینه‌ای دادم دلی را
برای خانه‌تنبه‌ی خود
سی و شش آینه
از تو خریدم.

« کمی از حس سحر »

کمی از حس سحر در تن مهتاب بریز
خاک باریده بر این باغچه‌ها
کار باران را باید کرد
تن گلها همه در زیر غبار
خفقانیست عبوس!
برگها منتظرند
تو بیا بر تن گلزار پر از خاک و غبار، آب بریز
کمی از حس سحر در تن مهتاب بریز

ابرواری! تو بر این دشت، عزیز!
تو که می آیی، حتی،
پیش پای خبر آمدنت،
بوی باران می پیچد در همه باغ
گل به گل می خندد
شاخه ها میگویند
تاب باید آورد!... ابرها در راهند!
شاخه ها می گویند

او که برگردد،

اینجا، چه خیر خواهد شد!!؟

جاده‌ها، جمله پَر از حس سفر خواهد شد

آسمانها، پر از نغمهٔ پَر خواهد شد

تن دیوار، پر از پنجره‌ها

هر زمین بایر و دور افتاده، کوی و گذر خواهد شد

شب تراویده بر این گوش و کنار

صورت ماه پر از گرد شده

گرد هر تیر و چراغ

نور می‌جنگد با موج غبار

از هر آن گوشهٔ این باغ ندا می آید

گوش کن! زمزمه و صوت دعا می‌آید.

باغ یکپارچه میخواند: ای ابر بزرگ!

وقت باران کی خواهد شد؟

خاک باریده بر این باغچه‌ها

تو بیا بر تن گلزار پر از خاک و غبار، آب بریز

شب تراویده بر این شهر و دیار

کمی از حس سحر در تن مهتاب بریز

۸۹۰۴۰۴

«حرف نوجوانه»

پیش از بهاری که آمد،
سوزی وزان بود
طوفان بد مست
بر پیکر باغ، سیلی زنان بود.
من می گذشتم،
دیدم بناگاه
بر شاخه رز یک نوجوانه از سیلی باد در پیچ و در تاب
پیشش نشستم

گفتا چه می خواهی از من؟
گفتم نترسید!
درفکر اینم
شاید که دارید
قصه شکفتن.
در من نظر کرد،
در گونه هایش
خون غروری، در جوشش افتاد

باطرح غمخنده‌ای شاد گفتا: نترسانم از باد!

گفتم: نه، قصدی ندارم. اما خبر داری آیا؟ امشب هوا زیر صفر است
تن پوش گرمی نداری یخ می زند پیکر تو شب را تو کم می شماری؟
در زیر این چهر آرام در زیر سرمای خامش دیوی نهفته است گلگش
بگذار تا من، هم امشب سقفی برایت بسازم چتری حفاظی حصاری،
با نایلون یا مقوا

گفتا: نه! این رسم ما نیست پیش هیاهوی دشمن چیزی پوشیم بر تن
گفتم چه رسمی عزیزم!
آخر اگر یخ زدی چه؟
فکر مرا کرده ای تو؟
من دل ندارم بینم
اینقدر افتاده بر خاک
جان داده در یخ جوانه

گفتا: نمیخواهم این را
می خواهم عریان بمانم در پیش تیغ زمستان
گفتم جوانی! و مغرور آخر چه سودی در این است؟
در قلب این شب، هزاران خنجر تو را در کمین است
تو بی سپر، و آن تبرها فکر مرا هم بکن دوست! تا کی شنیدن خبر را
آتش به جانم می افتد با تیغه‌هایش گدازان هر دم که یادت میارم
بر استخوانم می افتد

گفتا اگر من شکفتم

ترس از زمستان شکسته! می دانی! این شاهکاری است!؟

باید بدانند گلها

در پشت سرما، بهاریست

اما اگر قلب گرم در سوز شب منجمد شد،

این باغ داند که باید بهر بهاری که آید با یکدگر متحد شد

یکساعتی گفت و گو بود دعوا و بدخلقی و اخم ما بین من بود و او بود

اما حریفش نگشتم هرچند اندر درونم دیدم که حرفش درست است

آخر که اصرار کردم دیگر جوابم نمی داد.

با قهر

رفتم،

ولی شب

در خواب ها تا خود صبح ایوای، ایوای ای وای!

دیدم گلی سرخ واکرده پر پیش بوران سینه سپر پیش بیداد

گوید که: «ای باد بیرحم! هان بشکن! این دستهایم! این پرچم این بر گهایم

من پرچم سرخ باغم

پرپر شدن مرگ من نیست. باید که بر بام این باغ روشن بماند چراغم»

از خواب آن شب چه گویم آن تیغه ها بر تن گل

انگار می خورد بر من بر شانه، بر فرق و رویم

وان تیغه داران سرما از پیش و پس دور آن گل، بگذار دیگر نگویم

فردای آن بدشب تلخ
در پای هر بوته باغ گلبرگهایی سیه بود
گفتم

بهارا! بهارا!

می بینی این فدیة ها را؟

با این همه نوجوانه

بس نیست تا تو بیایی؟

تا کی من و غصه گل

از بس نوشتم به دفتر

تر شد همه شعرهایم



«احمدی نژاد»

هر کلامش، تیری ست

بر سر و مغز بشر

هر نگاهش، زنجیری.

نفس اش توهینی ست

خنده اش، شلاقی، بر پیکر شرم

این وقیح

این سبّ بی آرم

این تهی از حسِ انسان بودن

که حضورش پر از ویرانیست

این کجا ایرانیست؟

آی ایران

همه ذرات هوایت

همه پاکیهایت

در وجودم به فغان میآید

وقتی این نفرت زاد،

این نفرت زی

خویش را می نامد: ایرانی

من نخواهم آرام گرفت

نه!

من نخواهم خندید

تا چنین اهریمن

این درنده، این دشمن

همه پستی ها را، نکبت ها را، زشتی ها را

می نمایند، در سیمای کریهش

زیر نام میهن من.

۸۹۰۶۲۳

«مادر کوشالی»

«این قطعه با سنتور کامیار ایزدپناه در اشرف اجرا شد.»

میخواستم هنوز زنده بمانی
با خنده های شاد شمالی ت
می خواستم که با تو
پس از سالهای سال، نبرد،
در روز بازگشت، همسفری باشم!
و پیش خویش، میگفتم
آن روز پر شکوه که برگردیم
در پیش پای قافله مان، ایران،
چه غلغله که نخواهد کرد.
اما دریغ
دریغ که روزگار، تو را برد.

بله! ای مادر! ای مادر مجاهدین! حال ما، در سوگ مادری همچون تو، حال آن
فرزندی نیست که یتیم شده باشد. بلکه حال آن فرزند نیست که دو مادر را، یکی
مادر خونی خود، و دیگری مام میهن را، ترک کرده باشد، اما حتی یک لحظه،

اغراق نمی کنم، یک لحظه حس دور شدن از دامن مادر، و یک لحظه حس بی سرپناهی به او دست نداده است.

چرا که مهر تو با ما همیشه همدم بود تو بوده ای و، محبت بسی فراهم بود. چه بشمار از فرزندان میهن در قافله ما، که ترک دامنه های پرچین دامن میهن، و ترک خانه مادری و وداع گفتن با پدر و مادررا تجربه کرد، اما تمام تلخی های این هجران، با چتر محبت تو و مادرانی چون تو، به شیرینی های غرور و افتخار بدل شد.

اما تو تنها مادری نبودی برای ما، بلکه سرداری بودی! گُرد بی بیم و باکی که به دلهایمان نیرو می دادی. آنگاه که از بخون تپیدن یارانمان غمین می شدیم، به تو نگاه میکردیم، که چگونه با بار غم شش شهید بر دوش، می خندی؟ گفتم شش شهید؟ نه، این حقیقت نیست. که فرزندان تو ۱۲۰ هزار بودند. اما دیدم که با بار غم فرزندان، با وجود بارچین غم بردوش، باز میخندی.

می جنگی و می خندی و، می تازی و می نازی

دریادل نستوهی، سالار سرافرازی

تو را که خطاب میکردم و میگفتم مادر! و پاسخ تو و ندای همیشه تو اینچنین آغاز می شد: جان!...

در انقلابات سرزمینهای دیگر، داستان حماسی «مادر» را خوانده بودیم.

در سرودهای فلسطین شنیده بودیم کلام شاعری را که میگفت: انقلاب خود پدر است. انقلاب خود مادر است. و من اکنون میخواهم بگویم: که «مادر، خود،

انقلاب بود». شورش بود، عزم بود. ایمان بود. استواری بود. یاری بود. وفاداری بود. و یقین بود. یقین به پیروزی.

تمام راه، یقین مجسمی بودی که این ره پر خون، چه خوش سرانجام است
تمام راه، تو را دیدم و به خود گفتم چه شگری ست که در جامهای آلام است
حال میخواستم پرسم: بعد از تو، آنگاه که بر ما تهاجم می برند، چه کس
چادر همت به کمر می بندد و با پشت خمیده در چارراههای جهان، فریاد اعتراض
بر می دارد؟

چه کسی با پیکری کوفته از بار غمها و رنجهای سالیان، عصا زنان، در برابر
کاخهای بیداد، داد می کشد.

می خواستم پرسم، بعد از تو، آنگاه که با تبر بر پیکر مجاهدان می کوبند، چه
کس، در سرمای زمستانها، و پاهایی یخ زده، در برف، با دستانی داغ شده از سرما،
و با مشت گره کرده، در خیابان ها گواه حقانیت این قبیله عاشق خواهد بود؟
و هراسی در من افتاد که اکنون که تو را از دست داده ام، یک سند درخشان و
مجاب کننده، از اسناد حقانیت قافله صدق و فدا را از کف داده ایم.

اما باز سیمای تو در برابر چشمانم پیدا شد. و گفתי:

قدخمیده ما سهلت نماید اما برچشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
آری! تو را دیدم که با همان غرور همیشگی درچشمان، با همان صدای گرم
امیدبخش، میگفتی

مرا غایب مبین از صحنه فرزند!
درون رگ رگ هر راهی راه
منم توفنده روحی در دل رزم
من آن خشمم من آن ایمان من آن عزم.

گفتی و گفתי، اما... با همه اینها که گفתי باز

مادر!

میخواستم هنوز زنده بمانی

با خنده های شاد شمالی ت
با دستهایت،
پر بوی باران.
می خواستم که با تو
پس از سالهای سال، نبرد،
در روز بازگشت، همسفری باشم!
و پیش خویش، میگفتم
آن روز پر شکوه که برگردیم
در پیش پای قافله مان، ایران،
چه غلغله که نخواهد کرد.
ولی سرود و ندایی از سرزمین تو، از لاهیجان، در گوشه هایم طنین انداخت.
ندای گرمی که میگفت:
خروسخوان، بو من و اون مست و مستانه
این بار دیم، دیم بیده ایم آسمان از سوخه بوسته ور بگرفته
های بده یار آتش آتش
مه داره با ول کشاکش، آسمان آتش به جانه
اون مگر از عاشقانه
نازینه بگفتم
آسمان آتشفشانه، او مگر از عاشقانه.
... آفتاب خیزانه

«بدون ستیز»

بدون ستیز! ای عزیزان!
نه این «نیز» هرگز نخواهد «گذشت»
نه! این دودو دم های بنشین و بنشان!
بدون «پا خیز»، هرگز نخواهد نشست
بر این سد منفور نکبت تهاجم فقط چاره ساز است
شکست چنین جنگ چنگیز، کار صف پیشتاز است
بتازید یاران، که ظلم ستمپیشه بس جانگداز است
نه بی جنگ و نه بی گریز ای عزیزان!
نه زنجیر این فوج خونریز،
هرگز نخواهد گسست
دگر «من اگر بر نخیزم» کهن گشت، برخاستم من!
دگر «تو اگر بر نخیزی» کهن گشت، برخاستی تو!
نگه کن که بیم ازدل خویش، پیراستم من
نگه کن به تن جامه رزم آراستم من!
سوال «چه کس بر بخیزد؟» قدیمیست، ما با هم هستیم
نگه کن طلسم ستم پیشگان را به موج قیامی شکستم

شعار زمانه، اگر «سرنگونی»ست برای سرودن دهان شو
بیا در صفوف تهاجم، یکی دانه در حلقه عاشقان شو
بدون ستیز! ای عزیزان!
نه این «نیز» هرگز نخواهد «گذشت»
نه! این دودو دم های بنشین و بنشان!
بدون «پا خیز»، هرگز نخواهد نشست
بر این سد منفورِ نکبت تهاجم فقط چاره ساز است
شکست چنین چنگ چنگیز، کار صف پیشتاز است
بتازید یاران، که ظلم ستمپیشه بس جانگداز است

۸۹۰۶۲۲

«به تو وقتی می اندیشم»

برای امام حسین ع

من این حس حیات
از واژه هیهات می گیرم
به تو وقتی می اندیشم
رسولی می شوم گویی
و از پیکی،
چنان پیغمبری، آیات میگیرم
گرامی تر ازین سرمایه دیگر چیست؟
که در بحران تردید و حضور هیبت ترس آور تهدید
چنین آرامشی دارم
و هرچه موج انکار از پس واز پیش می آید
من اینجا چون یکی صخره
ز نام ویاد تو جانا، توان ماندن و اثبات میگیرم
چه دادی تو به تاریخ بشر آن روز؟
که من در قصه آن روز
شبهت بر خسی در عرصه میقات میگیرم.

۱۹۰۹۰۵

درخت را قصاص کن!

برای درخت توت جلو دانشکده علوم دانشگاه تهران که توسط
بسیجی های خامنه ای قصاص شد.

درخت را قصاص کن!
هر آنچه خوب و دیدنیست را،
تو زشت کن! قناس کن
هر آن که صاحب فضیلتیست را
بگیر و در به در نما و آس و پاس کن!
گل و شکوفه را بکوب!
و بوی نفرت و عذاب را ، درون کوچه های این وطن
تو جانشین عطر یاس کن!

هوای پاک را بگیر!
خاک را بگیر!
شقایقان سینه چاک را بگیر
سپیده و طلوع را ببند

و با دهان پر تعفنت
به هر چه پیش مردمان ستودنیست
به زهر خنده های خود بخند
لگد به واژه های بی گنه بکوب!
شتاب کن!
تمام ساختار شعر دوستی و عشق را خراب کن
وقیر و چرک و زهر را
به شیشه گلاب کن!
لجوج زشت نکبتی!
عبوس تلخ نفرتی!
هر آن چه می کنی بکن!
به روی هر چه نیکخوی، چنگ زن!
به هر چه حسن و آبرو، کلنگ زن!
تلاش کن!
هر آن چه را که سالم است و نیک و تندرست
آش و لاش کن!

ولی بدان
بدان تمام آنچه خوب بود و گشتی اش
تمام آنچه زیر پای نامبارک تو له شد و میچاله شد
تمام آنچه را شکسته ای و بسته ای

تمام آن علاقه های خوب را که بین ما گسسته ای
اگر چه ضربه خورد و نادمیده ناگهان فسرده
ولی نمرد.

چرا که آن چه مرد نیست
و آنچه که شکستی و رفتنیست
و آنچه که گسسته ست
بجز تمام قامت و تمام کثافت و شقاوت و رذالت تو نیست
این تویی که محو می شوی ازین زمانه و زمین
یقین کن ای پلید
تو را زمانه مرگ می دهد
و در زمینه باز
آن درخت توت، در حیاط،
باز سبزتر ز پیش، شاخ و برگ می دهد.

«ای بر گهای راز»

برای ویکی لیکس

حیرت تمام جهان را فرا گرفت

ای بر گهای راز!

با بادها به هر سوی عالم سفر کنید

از قصه های خونی این مرز و بوم درد

هر بی خبر که مانده بجا را، خبر کنید

از هر چه پشت پرده خیانت که نطفه بست

وز هر چه بند و بست.

ای بر گهای راز

با واژه های مثنوی رنج جانگداز

بی وقفه شرح نمایید

از خنجری که نشانند جانیان

بر پشت خلقها

بر قلب پیشتاز

ای برگهای راز
هر واژه واژه مکتوب بر شما
موجی ز خون سرخ بناحق چکیده است.
هر جمله ، هر ورق
نهری ز اشک خلق شقاوت چشیده است

ای برگهای راز
حیرت تمام جهان را فرا گرفت
از این همه جنایت بی مرز
وز این همه سکوت در برابر خونریز
وز دشنه های تیز،
حیرت تمام جهان را فرا گرفت
از بستن دو چشم
بر رنج خلقها
حیرت ز بستن سنگ و
آنگه گشودن سگهای بیشمار، بر خیل بی حصار

ای برگهای راز
تا این دو چشم بسته وجدان روزگار
گردد از این جفا و جرم و جنایت
دوباره باز
اوراق شرم را

بر چشمهای مات زمین و زمان ما

فواره سان کنید

ای برگهای راز!

آتشفشان کنید!

۸۹۰۹۰۹



«به یاد آور»

میر از یاد یاران را،
که غلطیدند اندر خون
بیاد آور شهیدی را که بارخساره اش گلگون،
به روی خاک در غلطید
و چشمانش فروغی داشت
و بر تو، بر من و بر ما
نگه می کرد و می پرسید:
فراموشم که خواهد کرد؟
از یادم که خواهد برد؟

«خبر! خبر! رسانه ها!»

ز دادگاه شعر من
صدور حکم یک سقوط را به هر کرانه منتشر کنید!
«به جرم قتل انقلاب به جرم جرح اعتماد
بخاطر مبادرت به محو اختیار ملت،
- که سرنوشت خویش را، به دست خود رقم زند،-
ز دادگاه خلق بی دفاع
به حکم عدل و حق و راستی
به محو این خلافت شکنجه و عذاب و سنگسار
به ریشه کن نمودن بساط پر ز خون قتل و مرگ و دار
حکم میکنم.»

رسانه ها! خبر خبر!
که در سحرگهی قریب
بساط نفرت آفرین نافقیه کین
به دستهای پرتوان ارتش سرود و عشق و عاطفه
ز صحنه محو می شود. خبر خبر رسانه ها!

«شب و وطن»

شبی وطن به کنار دریچه آمد شاد
به شب نگاه کرد و درخشید دیده اش از شوق
درون برق دو چشمش پیام را خواندم.

نوشته بود به خطی به رنگ نقره صبح:
تمام پیکر دیروز می شود فردا

نگاه می کردم:
وطن به روی شبانه دریچه ها را بست
و گوش میکردم.
به خویشتن میگفت:

ورق به دفتر ایام می زند این دست
طلوع می کند آرام زندگی با عشق

«از اوج دار...»

برای محمد علی حاج آقای و بهروز کاظمی

از اوج دار صدا کن که فتح نزدیک است
گلوی بسته به چنگ و طناب ظلم فقیه!
به افتخار ندا کن،
ز اوج دار صلا کن!
هلا، گلوی اعدامی!
ای آن نفس که در آن سینه حبس شدی
چه روح زندگی ای در تو بهر این وطن است.
خطابه های تو را ای گلوی اعدامی
سلیس می شنویم از فراز دار اوین
جهان به گوش نشسته ، به بهت میگوید:
درین گلوی گرفته، کتابها سخن است.
و در سرود بلندی که خوانده ای بر دار
جهان شنید
با وضوح تمام این پیام ناب تو را
که این فقیه به حق نافقیه، اهرمن است.
ز اوج دار صدا کن

که بغض بسته این خاک منفجر گردد
و خاک و باد و آب و هوای جهان
ازین جنون و مستی دجال، منزجر گردد

۸۹۱۱۰۴



«به شاعران نیازی نیست»

برای همیاران

به شاعران نیازی نیست

آنگاه که

شور همدلی غوغا می کند

و

هر کلام، شعر نیست

به نسیم نیازی نیست

وقتی

نفسها

اینچنین عطر عشق می پراکنند.

به آفتاب چه حاجت؟

وقتی

محبت اینچنین آتش می پراکند؟

به ابر نیازی نیست

وقتی چشم از شور دوستی گریه اش میگیرد.

منتظر بهار بودم
که گل‌هایی را تماشا کنم
اما گل‌ریزانی را دیدم
تنها در صداهایی که به گوش می‌رسید.
و گوش‌هایم، «می‌دید»
دلم «می‌دوید»
و قلبم زیبایی را «می‌نوشتید».
و از خود پرسیدم
دیگراز چه چیز بیشتر می‌توان لذت برد؟
وقتی که صدای انسان میتواند
پیای شرابه‌های شیرین در جان تو بریزد
و جام نگاه،
دیگراز چه چیز می‌تواند پر شود
وقتی تماشا بیداد می‌کند

در آن شور همدلیها
من چه چیزها که نشنیدم
پیام حکیمی
بر زبان کودکی روان می‌شد

و سرود چریکی
بر کلام مادری.
شهیدان
با دستهای زندگان
به کمک شتافته بودند
پیرمردان سوگند وفاداری میخوردند
و مرگی بر دار
هزاران میلاد زندگی به ارمغان میآورد
سعدی را صداکن
زیرا سخن از بهاری که دلها آفریدند
گلستان دیگری بود
که تمامش نمیتوانم کرد
پس به آخرین بیت آخرین فصل این گلستان گوش کن:
«من کینه را دیدم
که در پای محبت
از شرم میگریست.
و از دلهای جانیان بیزاری میجست.»

«از ابتلای خدا رو سفید می‌اییم»

برای حماسهٔ فروغ اشرف

مهار توسن حس را
اگر ز کف بدهم،
این خشم بند گسل،
ز جادهٔ شعرم،
به برکه های کفر می اندازد.
اما، آنجا،
آنروز،
آن تیره روز،
در ملتقای شک و یقین
پریش و درتپیده به خویش
به فردا گفتم:
«جویندگان روشنی‌هایت را،
شب کشت!
آیا تاریک برخواهی آمد؟
و روز برنیامده ام، گفت: حاشا!...

در عمق پردهٔ چشمانش اما،
گلِ خونی بود.

به سوی تاقچه چرخیدم:
به کتاب قرآن گفتم
ناکسانی به هیأت انسان،
بهشتی را به دوزخ مبدل کردند!!
در فخر سورهٔ «الرحمان» ت
به آفرینش انسان خدشه ایست؟
ندا پیاپی از دل اوراق می رسید که : حاشا!... حاشا!...

در صوت ملکوتی سروشان اما،
رگهٔ بغضی خدایی بود.

چه کنم؟
چه میتوانستم کرد؟
که طوفان تردید، مجال پایداری ام نمی داد.
و تخته های ایمانم
بر موجهای شک می رفت.
اینبار
به عزت همسایگانم

به شرف امت عرب، گفتم:
تاریختان را،
با تلخقصه ای از میهمانکشی
ملکوک بینم؟
چنین که شبانه با آتش و تیغ،
بر قوافل میهمانان، شیخون زنند؟
چهره هایی در غبار تخیل، پاسخ می دادند: حاشا!...

بر گونه هاشان اما،
شب نم شرم، می لغزید.

در حیص و بیص این مکالمه، دائم
صدای ترکش بود.
صدای لغزش خنجر، در قلب بی دفاع
صدای ریزش دیواره بهشت
و بر هر آنچه که «حاشا!»،
تردید می وزاند.
جهان را خطاب کردم!، با همه گنجینه هایش:

جهان! جهان معاصر!
دروغ بود؟ آنهمه پرچم؟!
و آن سرودها

که عدل و حق و حرمت انسان را
به فخر، می بالید؟
و اهتزازهای آن همه میثاق های تاریخی!
دروغ بود؟
چنین که سم میکوبد، وحش پلید مسلط،
بر کاغذ مچاله آن عهد نامه های جهانی؟
«- حاشا!... حاشا!...»

هنوز می پیچید
از لابلای نعره و شلیک مرگ، صدای «حاشا»ها!...
و باز
شلیک مرگ بود،
بر سینه های باز حیات
و این مکالمه، از سر گرفته می شد باز
چه کنم؟
که هیچ چیز، یقینم را
به استواری خود باز پس نمی گرداند
آفتاب،
چون لکه ای ز چرک برخاک تن می کشید
درخت، خاک بر کاکل،
و شاخه ها، همه افکنده سر
پرنده های هراسان

درون لانه خزیده

و زهر شک همه جا می وزید

که، حرفهای شهیدی مرا به خویش آورد

در آن جدارهٔ پر خون عمق چشمانش

گزارشی می داد

از صحنهٔ نبرد:

- و صادقانه بگویم، که خشمگین هم بود، ز لرزش دل و دستم..-

«آهای...»

« کجایی ای دل تنها؟! »

چنین ضعیفه و حساس

چنین پر از تردید

چنین پریش

چرایی؟

یقین، نمی دانی

خداست آنجا،

نشسته بر فراز افق

به صف تمام ملائک، را

نشانده بر کنارهٔ خود،

که تا بکشد

شکوه قامت انسان را به دیدهٔ ملائک ناباور

و ما: از ابتلای خدا رو سفید می‌آییم.

«درون يك دقیقه سکوت»

و برای جهان که از جنایت علیه بشریت در اشرف، در شرم غرقه شد.

چه می گذرد؟

درون يك دقیقه سکوت

برای شهیدان فاجعه ای که گذشت؟

بر خیزیم!

شاید دوباره باید

سکوت کنیم!

هر کس به چیزی فکر میکند

شرافت عرب به این فکر میکند که:

«چگونه لکه بر مهماندوستی عرب را پاک کنیم؟»

شرافت عرب به این می اندیشد:

«آنان که در قدرتند، به شرافت نمی اندیشند.»

خانواده شهید به این می اندیشد:

«هنوز تهدید باقیست»

همرزم شهید به چه بیندیشد؟

به سلاحی که با آن می جنگید و از خود دفاع می کرد؟

به چهره آنان که قولنامه امضا کردند.

به روز معارفه با آنان که باید محافظشان می بودند؟

چه می گذرد؟

درون یک دقیقه سکوت

برای شهیدان فاجعه ای که گذشت؟

«به آزادی»

حقیقتا!

چه عزیزی؟ ای آزادی!

عزیز و گران!

آن بهترین ها!

قلبشان

خود جواهری بود

سیماشان

گلی

دستانشان

شاخسارانی پر از میوه ها

اما به بوی تو

همه چیز رابه خاک ریختند.

«به ایران هم میگوییم»

تو خود معشوقی هستی، بزرگ!

اگرچه شاید این را می دانی

شاید در سکوت کوهستانهایت

برای عاشقانت میگری

اما من این را می خواهم تکرار کنم

که تو

معشوق بزرگی هستی

اگر چه ساکتی

و ازین عشق برای من هیچ نگفته بودی؟

اکنون می توانم حدس بزنم

در خلوت دشتهایت

ابرها،

شاید برای عاشقان بخون خفته ات میگیرند

اکنون میتوانم گمان کنم

باد

ترانه های تنهایی توست

در غم آنان

اکنون

می توانم حسادت کنم
که آنان عشق تو را یافتند
و من غافل بودم

همه چیز را دیگر در این شعر نمی آورم
گل ها را که شاید به یاد چهره های زیبای آنان می رویانی

چمن را

که شاید

و عطرها را

که شاید...

اکنون می دانم

که برای عاشق تو شدن

راه زیادی باید بپیمایم

«ای کاش»

ای کاش، شاعر زمانی دیگر می بودم
با گلها
و صفای چمن ها

شاعر دورانی،
که محبت
ابری بود دلنواز
و شرافت قلبها
تکیه گاهی مطمئن و تسکین بخش.

ای کاش،
شاعر زمانی دیگر می بودم.
به دفترم نگاه کن!
همه شعرهایم پر خون است
مطلع اش بغض
قافیه اش خون

تصویرش درد
ردیفش خون
تضمینش، خشم
و همه تلاش قلم، گریز از نفرت و جنون
ازین روی بود
که به شعر گفتم
جهان پر شقاوتیست.
در بارانی از خشم
ششسوی مرگ کن
و پیراهن سپید بپوش
تا برویم.
در مسیری که
نگاه دختران بر آسفالت، سپیده مرگ می شود.
صبای پر مشک ایرانی
بر خاک گردآلودترین دشتها
به خاک و خون کشیده می شود.
پیراهن سپید بپوش
خون را اشک، یارای شستن نخواهد داشت
و پیراهن تو نیز
پرچم سرخ هیهاتی باید شد
و ما چون به خاک افتیم

شاعری دیگر

بر خاک خواهد نوشت

بهای شادی آینده

خون شاعر بود

۹۰۰۲۲۶



«این به آن، در!»

خطاب به دشمن. در سالگرد انتخاب زهره اخیانی

گُشتی از ما بهترین یاران ما را زانهمه گل‌های پرپر،
شد شکوفا بهترین تر! این به آن در!

برده ای بر دارها، صد حجت و عبدالرضا و صارمی را
بین کنون شمشیر ما را
ذوالفقاری ازهرآن شمشیر برآن، صارمی تر این به آن در!

کاظمی کردیم و خشم خویشان را ما فرو خوردیم،
وقتی «جعفر»ی بر دار گُشتی،
«جعفر»ی با آتش رگبارها، در اشرف خونبار گُشتی؛
این زمان این خشم ما را بنگر اینک درخروشی پرتوانتر
در هزاران جعفر و شهناز و اکبرهای دیگر،
صد برابر کاظمی تر این به آن در!

بر بهار ما وزاندی زمهریر پر سمومت

بو کن اینک!

عطر صدها نسترنها، با صبا میآید از اینسوی سنگر
این به آن در

یاد دارم نام صد معصومه را من

در اوین، در بندهای سرد گوهر

یاد دارم نام صدها زهره را

در گورها با قلبهای پاره، پرپر

اینک اینجا نیک بنگر

عهد صدمهدیه در معصومه بنگر فوز صدها فائزه در فائزه ی پیروز دیگر

بانگ صد بهروز ثابت، لیک صدها مرتبه

از بهر بهروزی این خلق و وطن، ثابت قدمتر این به آن در!

تو زهیری کشتی از ما نسل ابراهیم را در آتش و خون

بنگر اینک پاسخت را با طلوع زهره ای بر بام خاور این به آن در!

دیو مجنون!

ای شقاوت پیشه، ای دجال، ای جلاد، ای کذابُ خوک پوزه برخون!

تو گشودی فصلی از کین در کتاب میهن ما

ما به دست صدق این صدیقّه هامان

با فدا و مهر و مرهم

در بهار مریمی ها

هم به «مژگان» های خود، از کینه ها شستیم دفتر
این به آن در!

«تمام ماجرا چه بود؟»

برای انتخاب زهره اخیانی

تمام ماجرا چه بود؟

بیشماران را

در یکی خلاصه کردن

گزینش یکی

از میان یگانه ها!

که یک تن بیش نبودند.

تمام ماجرا چه بود؟

تماشای شکوه شادویی، رسته از لبخند شهیدان

و من یک به یک شماره کردم آن سی وهشت تن را

در همین یک تن

تمام ماجرا

حس لبخند بر سیمای وجودی بود

که از سوز جگر گوشه های شهیدش می سوخت

اگر چه میگویم تمام ماجرا این بود

اما

بی شک

تمام ماجرا را نخواهم توانست سرودن

نه! انتقام نبود

زیرا که این قبیله اهل ترضیه دل خود نیست.

پاداش بود

و هدیه بود

به آن که فدا کرد

و به آن که فداکاران را ستود

اکنون به خود میگویم:

تمام ماجرا تو بودی، خود تو

بر فروغ اشرف گریسته بودی

و اینک خندیدی

درخنده های یک زن

که نام همه شهیدان را دارد. درخنده یک مرد

که نام ایران را دارد.

«من کم میآورم»

من کم میآورم،
چنین که تو بسیاری!
من قفل می شوم
چنین که شگفتی
بگو! چگونه میتوانم
در آفتاب تو بنشینم
بی آن که بخار شوم

برای شعر
نیازم به تخیل نیست
چرا که تصویر تو می بارد از
انگشتها و کلماتم
و پنجره نگاهم
پر از دشتها و دامنه های سیمای توست
دیگر چیزی برای تشبیه پیدا نمی کنم

«به صد زبان گفتم»

به شرف هموطنان ایستاده برای «اشرف»

اینجا، آنجا،

به زبان انگلیسی گفتم: دستانی در تدارک جنایت ست.

هرجا، هر سو

به زبان فرانسوی گفتم: چشمه‌ایتان را نبندید!

در خیابان، در چهار راه

به زبان آلمانی گفتم: صدای توطئه می‌آید!

به زبان فارسی خروشیدم: گوشه‌ایتان را به صدای حقانیت باز کنید

به زبان سوئدی نعره زدم: بیدار شوید

به زبان ایتالیایی، گریستم برای میهنی که از همه چیز محروم شده اند

به زبان اسپانیایی، هشدار دادم

زبان دیگری هم هست؟

آری!

به زبان نگاه، به چشمهای شما می‌گویم: خون را بر روی دستانتان نخواهید!

به زبان نفرت می‌گویم: آنان به بهای خون، بر صندلیهای وزارتت تکیه می‌زنند

به زبان شرم می گویم: کلمات و امضاهایتان را به یاد آورید!

...

از فراز بناهای بین المللی

پرچمهای رنگ رنگ از اوج،

در بادهای افسوس سر به زیر می افکنند

شهرها از دهانهای حیرت، به سیاست تجارت آلوده تف می کنند

و من همچنان فریادمیزنم

به صد زبان رسمی و غیر رسمی

که: «شمشیر من، که نامش ایمان است.

همه خنجرهای دروغ و توطئه را خواهد شکست».

۹۰۰۸۲۰



«همیشه با همیم»

در وداع یاران در اشرف

ز بین ما کسی سفر نمی کند
که این «ادامه دادن» است.
به یادتان که هست،
شروع این سفر، طلوع یک ستاره بود
و کاروان هنوز می رود
و زنگهای این رحیل
همچنان ادامه داشته ست پشت سر
و ما همه درین «ادامه دادن»یم

وداع از چه روست؟
کسی سفر نمی کند ز بین ما،
و یک نفر تمام این قبیله را
به دست های روشن خدا سپرده است
کسی ز هیچ کس جدا نمی شود
همیشه با همیم
همچنان که باد با درخت.

همچنان که عطر با شکوفه هست و بوده است

همیشه، همچنان که دل و عشق

همچنان که دوست داشتن

درون چشمهای آن عزیز

همیشه همچنان که عزم و رزم

درون چشمهایتان

همیشه برق می زنند.

مثل آن ستاره ها

که در کنار ماه، ایستاده اند.



«یادگاه»

برای موزه شهیدان مقاومت

در سکوت خود نشسته یادگاه
با هزارها دهان خشم نعره زن
با هزار اهتزاز پرچم غرور
رسته بر شکوفه های سرخ پیرهن

حرف می زند
هم از حماسه های پشت سر
هم از امیدهای پیش روی

استوار میکند
برقرار میکند
پایدار میکند
برجهای رزم نسل این زمان و نسلهای بعد را

از خلال صحنه های پرشکوه آن
که هر کدام،

فصلی از حماسه است و خون و رنج
در دل نگاهها، نگاه کن!
بر لبان بسته درون قابها، سرودهاست

خاطرات رزم را بخوان
صد فراز پرشکوه، در دل فرودهاست
هر اثر که بینی اندرین سکوتگاه
یادگاری از خروشهاست

یادگار چشمها و دستها وعهدهای بندیان میهن است
هر ستاره ای، نشان بی نشانی هزار قلب پر ز عشق
هر نماد و مشعلی که منجمد نشسته بر فرا طاق آن
شعله های پرفروغ جنبشی است
با چنین نگاه روشنی قدم گذار
هر قدم فراستی بیاب
شور دیگری بگیر
از شکوه انقلاب.

«هنوز... هنوزها»

به احمد رضایی

ایران هنوز به تصویر تو نگاه میکند.

و پیشتازی می آموزد

ای گرد پیشتاز!

نه در یادها گم می شوی، نه در بادهای تاریخ،

سیمایت همواره پررنگ تر از همیشه،

جلوه گر برق فداست.

قله هارا در می نوریدی،

و نمی دانستند که تو خود قله ای هستی

و ستیغی سربلند شدی برای تاریخ شرف

آینه ای شدی برای آن که شریفان شهر،

زیبایی فدای خود را در آن بنگرند.

از آینه تو چشمه ای جوشید،

که هنوز شجاعت از آن فوران می کند

نوشندگان شجاعت ای گرد!

شقاوت پیشگان را به هراسی بی پایان دچار ساخته اند.

پیراهنت، خود پرچمی دیگر است برای ایران

و شهرت، شهرت همهٔ سلحشوران شده است.

شانه هایتان، از پدر تا به پسر و از برادر به برادر

ستیغهای سرکش از خویش در گذشتن بود؛ در بادهای زمانه

قهرمانان اساطیری در دور دست بودند

تو سیمای آنان را، به تصویری نزدیک بدل کردی.



«حمص و اشرف»

با قلبهای پَرپَرش، حَمص،
با کود کانّ هر یکی از دیگری زیباترش، حَمص،
با خونچکان زخمِ تمام پیکرش، حَمص،
با مرد وزن، پیرو جوان،
با مادرش، با دخترش، حَمص،
با پرچمی در دستها، داغ و خروشان
می خواند آوازی درخشان:
سوریّه آزاد، منکوب جلاّد، نابود دیکتاتور، از بیخ و بنیاد.

اشرف کنون با عهد رزم صد برابر
همرزم توست است ای سوریّه، در قلب خاور
با بی سپر شیران خود بی خود و مُعَفَّر
الهام بخش ایستادن تا به آخر با تو کند تجدیدّ عهدی بار دیگر
با پرچم سرخ حسین، داغ و خروشان
می خواند آوازی درخشان

زیباترین آوازه‌های رزم و خیزش،
می‌آید از خاور زمین وز قلب درعا
دنیا دهان بگشوده از تحسن و حیرت
کاین خلقِ غرقِ خون، عجب استاده برپا
اشرف به لبخند
با عهد و سوگند
گوید به ایران با عزمی اینسان،
آزاد می سازم تو را از چنگ دیوان.

۹۰۱۱۲۴

«من به دنیا میگویم که تو در راهی»

در همه دنیا
کجای از من نخواهی یافت؟
وقتی که تو پیش آنها باشی
و این عجیب ترین وصل جهان خواهد بود.
چرا که،
این عشقی از نوع دیگر است

ما با هم تصمیم گرفتیم،
آروز
من عاشق این یکی عشق شدم

آن یکی عشق
به من گفت: رهایم کن
بخاطر آنان که کمتر دوستشان داری

گفتم: ولی یک تن را دوست داشتن

کار ساده تریست،
گفت: من هم منظورم همین است،
که کاری تازه بکنی

بخاطر آن که
کسی آنها را دوست ندارد.
و من
تمرین کردم.
در جاده ای که چندان شور و جذبه ای نداشت.

اینجا که هستم
همه از من عاشق ترند
و شرم حس همیشگی من است.

«عبور آینه»

برای عبور گروه چهارصد نفره ششم اشرفیان

از وسط رنج ها، شادمانی را عبور دادید
وقتی که کینه کوچه باز کرده بود
با سنگهای قلبش، در مشت‌های انتقام
عبور آینه از کوچه سنگ.

معجزه را باور کن!
در عصری که،
عصر معجزه ها نیست!
من همیشه نگرانم
اما، چه دل قرصی دارد،
آن که حقایقتش، نمودیان کنونی را
به سنگ مبدل می کند

بی شک
آنجا که او خود هست

فرشته ای، بر درگاه

تاری از عشق تنیده است.

عبور آینه از کوچه های سنگ مبارک!

به سنگ پایه کین، ضربه کلنگ مبارک

کلنگ دست شما نیست لیک میکوید

براین چگونه شدن لحظه درنگ مبارک

درنگ می کنم و غرق بحر اعجازم

عبور فخر ز تنگابه های ننگ مبارک!

در این مسیر که هر گام آن چو معجزه ایست

به کام تیره دلان، جرعه شرننگ مبارک!

ز دستتان که تهی باشد از تفنگ و خشاب

به مغز خیره سران، مرمی فشنگ مبارک

بگو به من مگر این جنگ صدبرابر نیست!

عبور صلح، ز میدان داغ جنگ مبارک!

برای ما که ذخیره کرامت است و شرف

برای خصم بگو و صمه های ننگ مبارک!

کسی زرننگ تر از هر چه خصم، یاور ماست

ظفر بر آن یل بی چون شوخ و شنگ مبارک

«گفتم...»

درنامه ای که قلم خود شروع کرد
بر صفحه ای که تن اش را
ناگاه پیش من انداخت،
گفتم سلام کنم، وسط سین و لام و میم،
یادت دوید،
با رنگهای تازه و تر، یکچند از جدید، یکچند از قدیم
گفتم، نماز کنم.
قد قامت الصلاة،
با قد و قامتت، آمیخت در گوش و در نگاه
سر از رکوع که برداشتم، سبحان ربی العظیم،
کردی طلوع
گفتم نعوذ بالله... «آه» ادامه یافت تا لحظه سجود
ای بهترین وجود

تعريف

محمد قرائی ۱۳۹۰-۱۳۹۱

«روشنم کن»

دریافته ام که شعر
لهیبی از عشق است
واژه هایی شعله ور.
وقتیکه عاشق نیستم
مشعلی خاموشم
مرا عاشق کن!
وقتی تو را دوست ندارم
ازخویش نیز بیزارم
سایه هایم را بتاران ای عشق!
وقتی که عاشقم
دیوارها آینه هایی رنگین اند
واز شیار خاک زیر گامهایم
ترانه یی به گوش می رسد
مرا عاشق کن!
زمستان از درون من بر میخیزد
وقتی که دوست ندارم
ای عشق، بهارم کن!

«شرمگینم»

شرمگینم از آن که شاعر بوده ام
و چکامه ای
برای سایه ها نسرودم
سایه های شوخ بازیگر
که خود را آب می کنند
در مقدم نور

و چون دخترکانی
دامنهای سیاهشان را بر می چینند
تا آفتاب پیش بیاید.

شرمگینم
که شعر من از درون من میآمد
با آن که آسمان و زمین
لبالب از شعر بود.

باران،

باد

ابر.

لبالب از شعر بود
و از بوتهٔ سیب زمینی گل آلود
از چشمهای وزغ معصوم

از کبوتری که به اعتماد
تا پیش پایت می‌آید
برای تکه نانی

شیر آب،
خود غزلی بود
گل جاده باران خوردن
و رختخواب لبالب از رؤیاها

زندگی را تقسیم کردن
خطایست
که شعر را افلیجی میکنند.

«تعریفی که تازه نبود»

تعریفی تازه یافتم
که تعریفی تازه نبود
ادراکی تازه برای من بی ادراک بود
که: انسان، آن است که علیه زنجیر
میجنگد.

این حقیقتی سیال بود
که بر سطح جهان می لغزید
چون رودخانه ای شاد
پر از جابهای شیطان و شرور
بی نیاز
از این که فهمیده شود
و سروده شود
در شعر شاعری!

اکنون به راستی
به خرگوشی میمانم
- نه با معصومیت تمام او -
میهوت خروش رودخانه شادان
که شیرینی ادراک

مستم کرده است.

اینگونه بود که

مردگان را مرده می پنداشتم

- خاک شد گانیکه از دست زمین رفته اند -

و از هیمنه جلا دادن بر این زمین

به درد میآمدم

اما برای جنگیدن با زنجیر

شعفی در من نمی جوشید

این تعریفی تازه نبود.



«پتکی در دستانم»

اکنون
در سنگ، سرودی خواهم یافت
در شب، شکوهی
اکنون،
بامردمکانی دیگر می بینم.

پتکی برداشته ام
برای ویرانی نگاهم

بی شک، با یک ضربه فرو نخواهد ریخت
اما چشمانش را کور خواهم کرد
نگاهی را که پنجره ادراک من بود

ازین پس، از هر گوشه قلبم
مردمکی به بیرون خواهم گشود
برای کشف زیباییها
در آنچه زشت می دیدم
و در آنچه نه زشت و نه زیبا

برای کشف سپیدی در عمق سیاهیها

اکنون میتوانم حس کنم
قلبی را که از دل خونین ترین شکست،
پیروزی برون میآورد
زنی را که در فاجعه، زیبایی کشف کرد
مردی را
که از سیاه چال
جلادان را به مرگ خویش میخواند
تا شکستشان دهد.

اما راه من طولانی خواهد بود
ابتدا باید در سنگ، سرودی کشف کنم.
ابتدا باید
در همین پرده کهنه اتاقم
زیبایی دشتها را بینم
و در همین عشق خود به نواهای ستور
شوق انسان به نغمه های ملکوتی را بنگرم
و در کلام مردی زیبا
که خویش را برای حقیقت می شکست
زیبایی زیباترین زنان را.

بی شک،
راه من طولانی خواهد بود.

«فنجان روز»

فنجان روز

از قهوه شب پر شد

گرم،

پشت میز زندگی می نشینم

با شب تخیل ها

و خاطرات قهوه ای

زیباترین ملاقاتها

سر میز سیاه خاطرات

مرا به سرتاسر شهر زندگیم می برد

خودم را از خودم می پرسم

- یادت هست که بودی؟

و که شدی؟

و آیا آنچه می توانستی، شدی؟

ای قهوه خانه آفتاب

فردا شب نیز خواهم آمد.

با قهوه های شبت

بپذیریم باش!

«الهامی از باران به من رسید»

-بدان!

زمین،

کودک آسمان است!

می نوشاندش،

با شیر پستان ابرش

می شویدش

با رگبارهای اشکش

و خشکش می کند

با حوله بادش.

تو این عشق آسمانی را

دریافته بودی؟

ای کودک خانه زمینی خدا؟

علم را ملامت کن!

که محبت ابر را

به قانون جاذبه تفسیرش کرد. و گذشت.

کتاب خدا،

بارانی بی توقف بود
برای برهوت ادراک تو

مشوری برای تو
که می باید خدایی در زمین باشی!
و بهشتی از آن برپا کنی!
تفسیر را ملامت کن
و شعوذه را
که وحی را به گرد تاقچه سپرد
و سراز برکه های کودنی خویش
بر نکرد.

لیک
فرزانه ای را دریاب
و تقدیس کن
که خیس از خون
به رگبارهای الهام و کشف می شتابد.

« هنر خدا »

هر روز یک ادراک،
مرا بس است
تا به نیکی در آن اندیشه کنم

و ادراک امروز من
فهم زیبایی بود با معیاری تازه
که میگوید:
کفری ست
تماشای زیبایی را، گناه شمردن
نگاه کن!
تقدیس کن!
تقدیر کن!
زیباشو!
که زیبا آفریدن،
هنر خداست.

اما زیبایی را تعریفی تازه کن
آنچه خدا آفرید، زیباست
آنچه را انسان به سرکشی، پدید آورد
از خدا مدان!

«محسوس ترین نیاز جهان»

هنوز،

شاید هنوزها، هم

نجات،

محسوس ترین نیاز جهان است

جناب شعر!

من ترسیده ام

که دور بمانم

از حس چشمهای زنی، یا مردی

که سفره اش

در پیش کودکانش

از چای ونان و مربا خالیست.

من فحش داده ام به زمانه

با بشمار چرا، و چگونه ی بی پاسخ

و هر تنفس من

آهی شده ست

سرشار از دریغ

تا نان و تا نجات
تا سرپناه و دل شاد
تا نگاه گرم رضایت از زندگی
در چشمهای خسته این مردم
نشان من ندهید
شعرم فرار میکند
از انتزاع و لذت تصویر

اما،

این هم حقیقتی ست
که برد خشم و شعار
و شور واجب انگیزختن
ارضایم نمی کند.
به سطح می کشدم
و باز می غلطم
به دور دایره های ملال تکراری

اینگونه زندگیم
بین وجوب نجات
و تلذذ زیبایی
هی رفته است و آمده است.

دریغ، دریغ که نجات
هنوز، شاید هنوزها
محسوس ترین نیاز جهان است.

«حسرت های من»

در زندگانی ای حسرت آلود

حسرت ثروت داشتم

رها کردم

حسرت شادی داشتم

رها کردم

حسرت نام داشتم

رهاکردنی یافته امش

حسرت شدید عشق داشتم

گذاشتمش، و میگذارم هنوز

حسرت رهایی داشتم

به آن چنگ زده ام

لیکن

حسرتی که رهایم نمی کند

حتی بعد از نفس آخرینم

در گور

و همچنان از ذره ذره خاکم منتشر خواهد شد

در فضای جهان ناکامل

تماشای لبخندی خوشبخت

بر لبان آسوده مردم است

لبخندی که پایان همه حسرتها باشد.

«اجرتان با عشق!»

بعد از آن دریای پررازی
که مولانا گذاشت
روی دوش وزن و پای قافیه
با غزل‌ها، مثنوی‌ها حرف را تحویل داد،
تا بخوانیم و پس از ما نیز هم
آیندگان،

ناگهان فریاد زد:
«کشت من را فاعلاتن فاعلات!»!
من دلم ناگاه سوخت
از برای بینوا اوزان شعر
طفلکی قافیه‌ها!

این جفایی بود از آن پیر دهر؟

من برون می‌آورم رنجیدگیتان را ز دل
ای وزنها، قافیه‌ها
من ستایش میکنم رنج شما را
ای هجاهایی که خود را
با طنین و رنگ و ضرب آمیختید
سالنی از رقص واژه ساختید از هر کلام

از برای روحهای شعر دوست
از برای سینه های داغدار
از برای دوستداران سرود
بهر آن آوازخوانانی
که نان زندگیشان با شما آماده گشت
و درون سازها رفتید و رقصیدید و شادی ها به ما دادید.
پیر ما

زان جمله منظوری نداشت
شور جانش، طرز پروازی دگر می خواست زو
راه ها از هر طرف مسدود بود
غیظ قلبش را به جان واژه ریخت
خشم و دلتنگی ز زندان وجودش
سیلی ای بر صورت قافیه شد.
پیش من آید اینک

من کنون می بوسم آن دستان و پاهای شما را
وزنها! قافیه ها!

خادمان شادمانیهای جاویدان انسان
اجرتان با عشق باد
اجرتان با عشق!

« نو شدن »

۹۰۱۱۲۲

اینگاه!

می خواهم

ماه را نامی دیگر دهم!

خواهمش نامید: ناشناس!

و به خورشید خواهم گفت: همسایه!

آری

اینگاه،

تو را، «او» می نامم.

و به «رفتن» نامی تازه می دهم.

تو بگو!

آیا «باد» نام خوبی خواهد بود؟

و پس از اینگاه،

با سرودی تازه شاید،

دریابم:

ناشناس، عاشق همسایه است

و من را با نوری تازه تر روشن میکند



چنان که حس کنم انگار در تموج «باد»م.

بی شک نه!

با شک،

میتوانم بهترین جهانها را کشف کنم.

اگر شک، را محترم بشمارم

و چیزی از پیش بر او تحمیل نکنم.

و از این روی، شک را «کلید» خواهم نامید.

یا هم که «قفل» همه باورهای گذشته

تا آن دروغها

که نام باور گرفته بودند

پشت درهای بسته پیوسند.

«همین ثانیه»

همه جهان اگر این باشد

که تو شناخته ای

آیا خدا خیلی کوچک نخواهد بود؟

من از پهنای کهکشانها سخن نمیگویم

همین ثانیه کوچک

دنیا بیست.



«اینک با عشق سخن میگویم»

- وقتی که نیستی،

چون خاک بر سری حقیقی،

دنبال زندگیم می گردم

کلافه

اینسو و آنسو

بهارهای گمشده را می بینم

تاریک، در زیر فرشهای گرد گرفته

و ابرها مسخره ام می کنند.

«هه!... شاعری با شاخه های خشکیده»

- وقتی که نیستی

شکوه دریا

تلاطمی مضحک می شود

که به شعر من می خندد

کلافه می شوم

همه جا را به هم می ریزم

گنجه ها، بر بی گنجی من میگریند

گلدان پندم می دهد:

- «بجای من

آبی به شعرهای خشکیده ات پباش»

و لباسهایم خواهش میکنند:

- «تو را به خدا

دفتراهای شجرت، اینقدر به اتو نیاز ندارند!».

و آینه به آرامی درگوشم میگوید:

- «با شعارها

صورتت را سرخ نگه ندار!

شعر حقیقی، از عشقت زاده می شد»

آنگاه

تو مثل خدایی

- چه با فاصله های بلند-

وحیی می فرستی

بر این پیامبری، که آیات پیشین را به فراموشی سپرده

آنک! یک آیه کوچک

چون لبخند پرشوق محبوبی

و آنگاه

روح مرا تازه و تر می کنی

چون چشمانی خیس از شوق دیدار

من مثل کویرهای تشنه بدبخت

طنین گامهایت را می شنوم

و فریاد می زنم

آهای... دوباره باران

«ای شعر»

به یک رگبار
سرشارم میکنی
بی متی و می گذری
و آه...! بی که بدانم
دوباره رفته ای
یاخته های دلم فریاد می زنند:
« کم است! کم است! ما وحی مستمر می خواهیم!»
و من، پندشان می دهم
فرمانشان می دهم
چون سرهنگان ارتش ها فرمان می دهم:

- به زانو! برای شکر!

آنگاه سرودهای ستایش
همچون گردانهای خروشان آوازخوان
از یاخته هایم بیرون می ریزند
- سپاس! ای عشق
- ای مادر لحظه های زنده بودن
- ای زیبا، با همه جلوه هایت

«با الهه عشق»

این تویی که شعرها را به شاعران می بخشی
تویی که پیکره قهرمانان زمین را بر خاک میکوبی
و خون شهید را بر سطح خیابانها، لگد کوب میکنی
تا از آن نامی بلند برون آری
بر فراز برجها و پرچمها.

کلمات تاریخ را
تویی که به شرفی میآرای
با زخم بشریت کوبیده شده.

عشق! ای خدای شاعران
حقیقتا که بیچاره ام میکنی!
تا بر تختم نشانی!
ثروتهایم را به باد می دهی
در چارراهها به گدایی ام وامیداری
یارانم را بر تخت شکنجه میخوابانی
تا شکنجه گر به زانو بیفتند
و حس فخر در ملتی زاده شود.

«زنده گی»

هرگز نگو رسیدم.
تمام می شوی!
و پوسیدن، آغاز می شود
درخشش هایت را
در گنجۀ نامطلوب ها بگذار
و در پی پرتوی تازه
درهای همه لحظه های تاریک را بکوب!

رضایت،
کشف را می کشد.
و ملال،
برتو نقطه پایان میگذارد.
فریاد بزنی
ای شور تازه شدن
هر مقصدی را مبدئی کن
که من: «زنده» گی را دوست دارم.

«بی حرائی»

بسیار به خود میگویم

«حرای تو کجاست؟»

آیا «جبرئیل» ات را فرا خوانده ای؟

از شرف انتظار و تشنگی

چند جرعه نوشیده ای؟

فرشته به من گفت: می دانی!

«بزرگترین هراس خدا

بی «حرائی» انسان است»

ای اعرابی بادیّه بی خبری!

«تسگی»

تسگی همواره مادر پیغمبران خواهد بود

پس

ختم رسالت را

چگونه پذیرفته ای؟

در «حرا» بی کوچک،

- به اندازه حقارت قلبم -

فرشته ای بر من

تنها یک سوره فروخواند:

تا نوش چشمه های ناچشیده،

بر صخره های نیاز، صعود کن!

خویش را، پیغامبری کن!

« جبرئیل را صدا کن لحظه هایت را «حرا» کن

جاهل وادی بت ها امی درد آشنا شو

دور شو از غفلت خود دست در عرش خدا کن

با زبان دردجویان بی مترجم، در لقا شو

درد را بر جان خود زن ترجمان غمزه ها شو

« با آینه »

دیگر بار در بود خویش نگریستم

و هیچ نیافتم

پرسیدمش: « چگونه گم شده ام؟ »

آینه گفت: نخست، آنچه را که پیش ازین بودی بخوان!

باز گشتم ، سرگردان، که چه بودم؟

دیگر بار، من بودم و آئینه:

- ها! باز آمدی! بخوان!

گفتم: گردی سرگردان بودم،

که به هر بادی به سویی می رفت.

گفت: تو از زمره جانداران بوده ای!

گفتم: جانی که جانی نبود

گفت: چگونه جان دادی؟

به باد اشاره کردم.

گفت: اکنون چه میخواهی

گفتم: نامم

گفت: باز گرد، که در این میلاد،

نام را در پایان بر خویش میگذارند.

فضیلت

۱۳۸۴-۹۰

«دست»

دست، آینه درون است
آنگاه که رو به رخسار، نگاهش می‌داری
تا شعاع نگاهت در آن

به بی‌نهایت پرکشد
و خدا
در آن، قلبت را بنگرد.

دست‌هایت را
از فضیلت آئینه شدن، محروم مساز
در جهانی که تباهی
دست را، به کار شقاوت
شمشیری از ظلم می‌دهد.

دست آئینهٔ قلب توست
و آرزو: شعاعی
که دست آن را انعکاس می‌دهد، تا خدا.

همهٔ عشق خویش را
بر این آئینه، تابان کن!
تا خدا را
در پیشگاه فرشتگانش
فخری باشد
که انسانش
بر ابلیسان شقی
هنوز ظفرمند است.

اما در نظر خدا
آئینهٔ مقعر دستانت

ظرفیست

که او، عاشق بودن را
اکرامی خواهدت داد.

فضیلت دستهایت را دریاب!
که مظلومان سرزمینت را
دستان تو، ریسمانیست از نجات
دستاویزی برای گریز
از دوزخ زمینی شقاوت پیشگان

فضیلت دستانت را پاس دار
که قلم را نیز
از آن شرفی خواهد بود
آنگاه که حقیقت را می نگارد

و سپر را
او شرافتی می بخشد
آنگاه که به مدافعت محرومان بکارش برد
و نیز شمشیر را
صولت و احترام
از دستی ست که به عدل می جنگد

فضیلت دستانت را پاس دار
همچنان
دو آینه

روی به آسمان پاک خدا.

«اندیشه»

۸۴/۸/۶



اندیشه

آینه‌ایست. که در تو می‌نگرد

و با تو سخن می‌گوید

تو را دوست دارد این آینه

اگر،

به کاستی‌های خویش بنگری

و ازین رو،

زیبایی‌های ناشناخته‌تورا

تکثیر می‌کند

در آینه‌ات نظر کن! دوست!

که این خود نمازیست

در آینه‌ات نظر کن

که با او رازیست

با آینه‌ات گفتگو کن

که با او دردیست

با آینه‌ات گفتگو کن

که در این تنهایی،

او را کدورتی بر رخساره می‌نشیند

و در باتو بودن

هر روز تابان تر می‌شود.

«بين من و نوشته»

چقدر... فاصله هست!

بین تو و نوشته

آنجا نوشته‌ای: عشق!

و پر از کینه‌یی؟

آنجا نوشته‌ای: سفید

و کبودی.

آنجا نوشته‌ای: صفا

و جویی از ریا در کلمات می‌دود!

نوشته را اگر دستی بود

یا شمشیری

چه خونی بپا می‌شد!

بین من و نوشته.

«عمق و سطح»

من عمیق نیستم!

مثل شناگری

که روی سطح آب است

- به عمق رفتن

وزنه بی می خواهد

سنگین از درد

- درد

مرا به عمق می برد؟

- یا درد!

یا این که حبابهای بازیگوشی و لهو را

در خویش بترکانی

سینه را

از هوا،

خویش را از هوی

خالی اگر کردی

عمق

تو را به خود می کشد

آنجا که درد

می کشدت.

من چقدر عمیق هستم؟

«زندگینامه»

در سال یک هزار و سیصد و چندان فرقی نمی کند

از مادری که مثل تمامی مادرها
برای کودکش می‌مرد
در خانواده‌ای که مثل اغلب همسایه‌ها
سهمی مساوی از آفتاب داشتند
با چشمهای شاعرانه‌ای از نوع چشمهای تمامی کودکانها
برای اول بار در عمرم
به دنیا نگرستم.

خاطرات سالهای بوی شیر از دهان، به درد هیچکس نمی‌خورد.
تا این که
در اول یکی از مهرهای تکراری این قرن
قلم به دستم دادند. تا بنویسم:
باباست که آب می‌دهد
و مامان، نان
اما تا سال رقابت سراسری
برای پرش از دیواری بنام کنکور
هنوز نمی‌دانستم
در مرز پرگهر ما
چه کس نمی‌گذارد این آب و نان و چای و پنیر
راحت از گلوی کسی پایین رود.

در سال قلهٔ رؤیا و خوش‌خیالی و ماه
دراوج اوج جوانی ممکن برای هر کسی
صدای زشت یک دوریالی
در مغز من پیچید

و من به ادراکی برخوردارم
که خورد و خوراک و درس و کتاب و نور ماه و رؤیا را
به زهر مار تبدیل کرد
درست در روز شادی پیروزی
در میانه دولت درهای دانشگاه بودم
که بوی اختناق با مشامم خورد.
واقف شدم که در هوای وطن
چیزی به غیر بوی گل و باد و چهچه بلبل
جاریست.
چیزی که مثل گریپ
همیشه گلویت را، فشار می دهد

آن فهم زشت، اما مبارک
مرا سیاسی کرد
در سال همه یادشان هست
من هم، یک دانه برف از تن آن بهمن بودم
که روی یک ستم ۲۵۰۰ ساله فرود آمد
آن سال زمستان، بهار شد.

اما

بر خلاف خنده های آن سال بهاری
اشکی، درست مثل ماهی سیاه صمد
بر ضد رود خنده جاری شد.
و در سال هیچ کس انتظار نداشت
دیدم که گرگ بوده آن که مردم را
چون گوسپند پنداشت

و من

درست مثل بیوفای ترانه^۱ رفتم که رفتم

دامن کشان رفتم که رفتم

نه!

رفتم که دوباره بیایم

و سال دوری از آنجا که سهم من از زمین و هوا بود.

یک فصل بیشتر نداشت: نامش: فصل به فکر کاری باشیم کارستان.

و من هنوز پشت بغض بزرگی

ایستاده‌ام

و هی درون شعرها تاکیدی کنم

من سال دیدی که گفته بودم. خواهم آمد.

«تولد»

شاعر از یک لحظه متولد می‌شود

از بی‌ریایی یک حس

از یک نگاه

پیش آینه خویش
و یک صدای صمیمی که مثل خدا
می گوید: باش! و بشو!
و شاعر!
می شود.

من از دوست داشتن
شدم.

و در صمیمی بودن با حقیقت‌ها بزرگ شدم.
با نگاه‌های بی دروغ
در کوچه بازی کردم.
با گریستن به حال بی صداقتی - که چرا هست -

من چندین بار تا به حال، مرده‌ام
یک بار، یک دروغ مرا کشت.
وقتی که یک حسد آمد
پیشم نشست و گفت: دوست مدار!
همین که گفتم: «باشد!»
مردم
خون رگان تازگی ام،
یکباره خارج شد
از سرتاسر وجود آلوده‌ام.
تهی شدم

و حس کردم، که ناگهان یخ زده‌ام.
اصلاً نمی‌خواهم بیاد آورم
آن خاطره تلخ را، آن مرگ را.
آن سقوط از شاخه نشاط، مثل برگ را.

یک بار دیگر

مردم، وقتی ترور شدم

گل‌وله‌ای بنام ریا

نشست روی شقیقه‌ام

و مغز صمیمیتم متلاشی شد.

هر روز در پی من بود

مثل یک تروریست

در مسیرهای من از جاده‌های صداقت

کمین گرفته بود

و من هر بار

می‌گریختم از اصابت زشتش.

اما درست لحظه یک میل من به ارتقاء مقام و نام

مرا متوقف ساخت و شلیک کرد. آن میل بی‌صداقتی و تزویر.

چه سخت بود دوران دفن بودن

در زیر آوارهای ریاکاری

وقتی که هیچ بوی و بخاری از من بلند نمی‌شد

اما درست مثل آن پری کوچک دریایی

که سحرگاه از یک بوسه به دنیا می‌آمد

از بوسه صدافت يك لحظه
دوباره ناگهان
زنده شدم
بسیار ساده بود
فقط باید به خود می گفتم: خودت باش!
و نام حرام نخواه
و هیچ وقت آرزو نکن
که روی کرسی ناحق
ادای یک کس دیگر را در بیاوری.
و ناکسی بشوی.

درست وقتی که گفتم، بترس از این که ناکسی بشوی
دوباره زنده شدم.
اما همان صدا
همان صفا که مرا زنده کرد
با صاف ترین پیامهای خود زانسوی قلب شیشه ایم
مثل یک طیب صمیمی گفت:
حتی آرزوی شهرت،
می کشدت.
و مثل پیامبری ادامه داد
جاودانگی یک شاعر
از جاودانه جنگیدن با میل مفتخوری زاده می شود.
از جاودانه گریز از گلوله های ریا و دروغ و حسد.
من تا هنوز
بحمدالله، کمی زنده مانده ام.

«مکاشفه» ۱

احساس کردم که
صبر از سکوت پر است.
و پَر،



از ازدحام سرشار است
و کسی می گوید: در ازدحام سکوت
حرف خودت را بزن با خود.
حرف های این سکوت را ، سرشاری این صبر را
روزی
در ازدحام عظیم
فریاد می کنند.

«مکاشفه» ۲

سرداری از گذشته را دیدم
که از آینده می آمد.
دریچه زمان را گشود
و روزنه تاریخ، قاب عکسی شد.

و هرچه پیش می‌روم
باز همان سردار
از قاب فردا
بر من در می‌گشاید.
شاید معنی جاودانگی همین باشد.

«زیر خط فکر» ۱

تصویرها سیاه و سفیدند
عمق به سطح آمده است
مثل لجن یک برکه

و همه چیز درست مثل چیز است

در طول و عرض و مساحت پوچی

زیر خط فکر

امروز

اسبی ست مثل اسب عصاره

که دور می‌زند و می‌رسد به اول دیروز

و فردا

گردوی پوک و خالی ایست

بی مغز تر از امروز

زیر خط فکر

لذت

گریخته است از زندگی

ای فکر

ای ثروت شیرین

لحظاتم را بیرون بکش ازین سرد

ازین خالی

ای فکر

یک ثانیه ام را سالی می‌کنی

از شور زیستن

ای فکر

جاودانم می‌کنی

«زیر خط فکر» ۲

وزن،

باغی زیباست

با رودهای آوازش. با پرچین‌ها و حوضچه‌هایش.

اما چه سود
وقتی که شاهزادهٔ فکر را
در سرسرا،
کسی کشته‌ست.
و باد، در باغ خالی می‌وزد

بر پرچین‌های زیبایی
که چشمی برای دیدنشان پلک ننگشوده.
باغ،
بی حضور تو
کویر است ای یار
شعر،
بی حضور تو
بیابانیست ای فکر.

«تاریخ حس»

تاریخ حس
تاریخ پر تحول شعر است.

قیام دستجمعی احساس

از چشمها
تا پشت پرده‌های قلوب
و فتح مرکز فکر
به انقلابی منجر شده‌ست.
به شعری جدید.

«نبرد بی صدای درونی»

تو در وسعت یک لحظه کوچک
کشته می‌شوی
نه در میدانی بزرگ

در چارچوب خرد و نادیدنی یک ثانیه
در نبرد بی صدای درونت
تیغهٔ نازک یک آری
به خاکت می اندازد.

بی هیچ زخمی و خونی
می کشدت
تیغهٔ یک تمایل
کاری تراز شمشیر خصمی مهیب

نه شهیدی خواهی بود
و نه قهرمانی

«مکاشفه» ۳

۱۳۸۵/۲/۱۰

... و گفت:

جهان پیکرهٔ یک من است.

و من

از منتهای تو آغاز می‌شود»

... و گفت:

کسی را بیاب

- پیامبری، قدیسی، کسی،

- بیرون از توی تو -

تا «نامن» ات کند.

از آن آن من ات کند.

و آنگاه

طعم شعر،

و عشق،

مزهٔ آب

و صفای یک لقمه نان

و زیبایی پنجره را

دریابی.

... و فهمیدم:

او در منتهای دوست داشتن

او در منتهای او

رازی را دریافته بود

و خود قدیسی شده.

... و فهمیدم:

آنسوی انتها

همه چیز معنای واژگونه‌یی دارد.

پرداخت، عین دریافت است

من، عین تو.

ابتلاء،

اکرامی‌ست

اشتهار، در بی‌نشانی‌ست

نام،

در گمنامی

ثروت، در نداری

رشد،

در هیچ شدن

سلطنت، در نیازمندی

شهبانو بودن

در کلفتی کلفت‌ها

همه چیز،

در هیچ چیز.

... گفتم:

آنسوی انتها

او چه عشقی می‌کند!!

و اینجا ما

چه زجری به خود می دهیم!!؟

...و گفتم:

روزی که شعر سلاحی نباشد

و نه مرثیه‌یی

نه مدحی و نه شکوه‌یی

نه دکانی و نه دستاویزی

نه حتی شعاری و نه فریادی

نه ناسزایی و حتی نه سوگندی

و نه تجدید عهدی

من

اولین شعر خویش را خواهم سرود

غزلی

برآمده از عشق

که واژه واژه آن

تگه‌های قلبم خواهد بود

آن روز می توان گفت

که زندگی

زندگی شده‌است

آنروز

شعری برایش خواهم سرود

و به خود تقدیم خواهم کرد!

جیبهایم را
از پرداخت
پرخواهم کرد.

می‌بخشم و ثروتمند می‌شوم
چون نوکری
بر تخت آقایی تکیه خواهم زد
در گمنامی
شهره خواهم شد
ذوب خواهم شد و
شکل خواهم گرفت
دود خواهم شد و
در وجود خواهم آمد.

«دعاکن برایم»

دعاکن که این سفره‌ها بوی نان را بیابد
دعاکن برایم
دعاکن که این خشکسال زمینی
به دستان باران نم آسمان را بیابد

دعا کن! بگو با خدایی که نزدیک و نیکوست
که تشنه‌ست این خاک امیدش همین جوست

دعا کن که از کوه روزی
از آن چشمه‌هایی که در گوشم آوازشان پر هیاهوست
یکی چشمه جاری شود سوی این دشت
بریزد در این جو که خشک است و تشنه‌ست
بباید دهد جان درختان این باغ ما را دعا کن دمام بخون تو خدارا خدارا

دعا کن که این سرزمین هم
ببوید به شادی هوارا
و هر آشنایی
بشوید رخس را در این جو نفس تازه گرداند آنگه بخواند
که آزادی آمد، خوش آمد خوش آمد ننگه کن نگارا!
دعا کن دعا کن خدا را خدارا

«خانه‌ای هستم»

خانه ای هستم
با دری
پنجره‌یی

باغچه‌بی.

پشت بامی

و حیاطی.

ساکنانم،

روزها، سر کاری هستند.

قلب، مادر این خانه‌ست

گاه در این خانه، غلغله ایست.

گاهی دعواست.

هفته پیش

شعر می‌خواست خودش را بکشد.

دوره‌اش کردند همه: این چه کاریست آخر جانم!؟

نعره می‌زد که: «نمی‌خواهم دیگر! زنده باشم!

شهر پر دیو شده‌ست. این چه اوضاعیست؟

همه جا خون! همه جا مرگ! جنون!

اشک سیلی شده در جوی خیابانها، می‌رود نعره کشان.»

مادر خانه نصیحت کردش. که عزیزم! آخر!

بوده تا بوده همین جور گذشته.

ولی آخر صبر هم باید داشت.

بی‌فرشته که نمی‌ماند دهر!

هفته پیش

خبری آوردند.

گوش از کوچه شنید. شعر ناگه ناپیدا شد.

شوق، پا برهنه،

با دمپایی، به سر کوچه دوید. و سرش خورد به قرنیزه در.

همه چیزی ناگاه به هم ریخت. همگی با عجله، بیرون رفتند.

قلب هم بیرون زد!

تن من بی صاحب

مانده بود اینجا، با درها و پنجره‌هایی همه باز

ساعتی خالی خالی ماندم.

باد از کوچه نگاهم کرد.

و دلش سوخت که من، بی خبر باشم اینجا.

بعد آرام آرام آمد، در تن من پیچید.

صورتش بارانی بود از اشک

گفتم چه شده؟

آستینش پر اشک شادی شده بود.

گفت: سر میدان، قامت انسانی، باز نمایان شده است!

قامت ایمانی!

رفته روی سکوی بلند میدان.

گر چه می گویند مرده‌ست. ولی

با دهانش کلماتی می گوید.

که همه می شنوند.

مثل فواره شرف می بارد، از دهانش.

مثل فواره می ریزد، ذرات ریز شرف. در همه جا

لحظه‌ای بعد

قلب آمد.

شوق آمد

شور آمد

هر کسی می‌خندید،

همه می‌گفتند به هم: دیدی! راست!

حقا که شهیدی بود. قهرمانی!

ایمانی!

انسانی.

قلب پرسید:

باز این شعر کجا گم شده است؟

هم در آن لحظه که باید باشد، غیش زده ست.

«اکنون زیبا»

آن زمان کز «بعدها» ما رد شویم.

-مرده یا زنده-

«بعدها»ی «بعد از آن» خواهند گفت:

«پیش ازین‌ها» خوب همت کرده‌اند!

من به این خوشحالم.

پیش این «اکنون» باید جا نزنیم.

تا که در صفحهٔ تاریخ،

مثل یک لحظهٔ جاویدان،

بدرخشانیمش.

تا که «همواره»، از آن یاد کنند.

«ناگهان‌ها»یی هست

و «مبادا»هایی

که می‌ترسانندت

«هیچگاه»ی هست که چپ چپ

می‌نگرد با تهدید!

تا تو را گام به گام،

ببرد تا ته یک «هرگز» تنگ

که در آن حتی از «تا کی»ها، هم خبری نیست.

کار ما ساختن «اکنون»ی زیبا، در آینده‌ست.

کار ما ساختن اکنونی‌ست،

به اندازهٔ طول یک «همیشه»ی شادان.

و به تابندگی «آینده».

آن زمان، گرچه ما را «دیروزی»ها نام دهند.

لیک «فردا» هاشان را
از ما
روشن سازند.

«سؤال»

همیشه این سوال مطرح است
در برابرم:

«منم که دوست دارمت؟»

و یا، تویی که دوست داری ام؟»

همیشه این سوال مطرح است

چقدر بوده طول و عرض عشق من؟

چه داده‌ام به تو ز عشق خود

و تو، چه کارها که کرده‌ای برای من.

تو دوست داشتی مرا

و یافتی درون قلب من

حقیقت مرا

و گفتمی ام نشاط چیست، آب، آفتاب چیست.

و آشنا نمودی ام به شوق و بقراریم چرا که دوست داریم.

بین بین! اگر که برگ جان من

پر از خزان سرد بود کتون چنان شکوفه بهاریم

چرا که دوست داریم.

تو دوست داشتی مرا

و آنزمان که سرد بودم از سکوت و پوچوارگی

تو گفتمی ام سلام کن! به آفتاب معرفت!

تو گفتمی ام سلام کن به ماهتاب درک دیگری ز خود.

تو گفتمی ام ضرورتی ست

رد شدن ز مرزهای خویشتن

تو گفתי از وجود دیگری شدن،

فدا شدن

رها شدن

برای میهنی رها، که دوست دارمش.

تو گفתי ام شتاب کن!

که فرصتی نمانده بیش از این دقیقه‌های درک ما،

و هیچ چیز غیر دستها و قلبهای ما ندارد این وطن

تو گفתי ام

همیشه وقت عزم هست

اگر نگاه را، به جستجو روان کنی.

تو گفתי ام اگر چه دیر گشته است و میهنی ز درد پیر گشته است

هنوز مانده مهلتی

که جرعه‌ای ز چشمه‌های عشق و شور،

امتحان کنی.

تو دادیم توان پر زدن

در آن زمان

که من پر از تلفظ سکون شدم.

و عشق تو

بسان مادری نهاد بر لبم

ترانه‌های رفتن و شدن.

در آن زمان که دور بودم از وطن

و دور بودم از نگاه گرم مادرم
نگاه گرم مادرم شدی
چرا که دوست داشتی مرا

همیشه این سوال مطرح است
منم که عاشقم به تو، و یا تو عاشق منی
تویی که دست خویش را
به سوی من دراز کردی و،
توان لمس کهکشان
درون دست های من دوید.

تویی که چشم های من شدی
و از نگاه تو جهان تنگ من
برای من بزرگ شد، قشنگ شد.
زمین، هوا، برای من پر از صدا و نور و رنگ شد

بخاطر تمام چیزها
که عشق تو عطا نموده بی دریغ
به قلب من ،
وجود من
ترانه ای شده، تمام واژه های آن «سیاس»
به پیشگاه قلب تو.

«شناسنامه»

من لحظه شروع تولد خود را
دقیق بخاطرم دارم.

میلا د من

ده سال به طول انجامید

در فصل بغض ناشی از تنفس دیکتاتور

و مادرم که مرا زاید

صدای غم انگیز نی لبکی بود

بر لبان نایبایی، بر کنارۀ کوچه

و من در اولین تنفس میلادم

به فکر قلکم افتادم

با پولهای زنگ زده اش،

چهارده قران و دهشاهی.

پدر،

زخم بنفش صورت مردی بود

که افسر بیرحم راهنمایی

کتکش می زد

در حیاط «کلانتری سوار»،

پیش صفی از متقاضیان گواهینامه.

جنین من، بغضی بزرگ بود.

در گلوی خیابانها.

مکان تولدم: زیرزمین تاریک دانشکده ای

که هشت سال در آن

اعلامیه خواندم

و مشت به شیشه‌های کلاسها کوبیدم.
در اعتصاب‌های شانزده آذر.

و سایر مشخصات من این شد

یک سیر عشق.

یک کمچه فکر ناپخته

که باعث تأهل من شد

در خانواده^۱ بزرگ جنبش و شورش

اولاد من:

یکی ترانه است. دختریت، یک خورده بانمک

و آن یکی پسریت، نامش سرود

یک بچه^۲ علیل هم دارم بنام شعر.

از سرو کولم بالا می‌روند.

چشمانشان هنوز به دیدگان کودکیم می‌مانند

و فکر می‌کنم

که تقریباً، یک سی چهل سالی

پس از وقوع فوت تنم

هنوز زنده خواهم بود.

در های و هوی اشعارم

و ضرب بغضدار سرودم..

همین.

«نگاه»

نگاه که می کنی،

بگاہ شادمانگی ات

رنگ از درون چشمهای تو می پاشد

بر این گل سرخ.

اگر که غمگنی،

سرخ تو،

از سیاه تیره تر است.

بدان!

سرخ تو،

سرخ من نیست.

زیرا که تو

تویی!

من، من.

باد می رقصد اگر تو شادمانی

بلبل

به شاخه بهاری

می موید

اگر در رنجی.

سنگ

تو را به ازدحام زمانهای خویش می برد

اگر نگاهت از اندیشگی رنگ بردارد.

آواز غوک
ستایشی ست پروردگار را
اگر گوشتات
ارتعاش عرفان را
باز تواند یافت.

او من می شود
من، تو
اگر تو عاشق باشی

رنج
عطیه بی خواهد گشت، شیرین
آنگاه که برای سعادت دگری،
می نوشی اش

مَخْلَصْ کلام
دو نگاه در جهان بنیابی
به یک رنگ

که رنگ از نگاه‌ها می تابد
بر اشیاء.

و چه خسروانی عظیم
اگر از خردسالی
تا بدین بزرگسالی که رسیده‌ای

رنگ نگاه خویش
دیگر نکرده‌ای،
دریاب یارا!

« !!! »

جداً مصیبتی است
نفس کشیدن

در جهانی
که افتخار می کند
که به حقیقت
اعتراف کرده است

«رود آفتاب»

رود آفتاب
پشت سد رسیده بود
سد بلند بود
سایه اش به روی شهر

تکه‌ی شبی سیاه
بی ستارگان و ماه

ماهیان شوق
تکه‌های شور
هر کدام واژه‌ای ز نور
عشق روشنی.

«شهیدان نشریه فروش»

با تگه‌های سپیده در زیر پیرهن،
شب را به بحث کشیدند!

آن تک ستاره‌ها.

ابزار محکم استدلال

در دست‌های شبِ قلدر

چماقِ قدرت بود.

ای وای بر

آئینه‌های صاف حقیقت!

ای وای بر شیشه‌های بی‌دفاع پیکر نور!

من،

- باد جریحه‌دار -

در گشت گریه‌ها

همواره خیس می‌شدم از بغض.

اما عجیب آن که

پایان این جنگ نابرابر

هبوط باطل بود!

وین،

التیام زخم‌های دل باد.

شیون نکرد هیچ ستاره

هی تگّه تگّه سحر را

بر سطح زشت آسفالت واقعیت موجود

کنار هم می‌چید:

آهای... نشریه!

نشریه سماجت ایمان!
آهای... نشریه!

و شهر آلوده

تکه

تکه

تکه

چه سختوار

از شک پراکنی شب

پالوده شد.

«ناشاد»

برای ناله های زنی از زنان محروم ایرانم

هرچه شادی که درین دنیا بود

در دل من
خواهرم
با همان شیون جانسوز تو با باد برفت.

هر چه از خاطره خوش
که درین حافظه بود
از دل این من از خویش شده،
تلخ و سرخورده و ناشاد
برفت

میهنم بودی تو
که به زیر سم خوکان
- این شیخان را می گویم -
- این دیوان را -
بی دفاعانه لگد کوب شدی
خواهرم بودی تو
مادرم بودی تو
دخترم بودی تو
نه! تو یک ملت بودی!
که به فریاد بلند
سر بازار جهان
سنگسارین و پوند
سنگسار یورو، شد

زیر آوار دلار

این تو بودی؟
یا من بودم
نه! آن من بودم گویی
زیر آن مشت ولگدها، من هم یک سره آوار شدم
من همان ایرانم
کاینچنین ویرانم
ویران از آن شیون
آه ای آتش پر شعله خشم
این شکسته دل
این پیکر ویرانه شده
دیر اگر جنیدی
شاید از دست و ز بنیاد برفت.

«درخت»

۸۶/۱/۲۸

«درخت در باد»

زمین می گوید این شاهکار من است
آسمان می گوید این شاهکار من است
آفتاب می گوید این شاهکار من

انسان می گوید این شاهکار من است
و بر کناره،

بهار

می گذرد

بی آن که چیزی بگوید

می شکوفاند و می گذرد.

بهار.

«جنگل»

... و جنگل گفت:

منم این دستگار سبز خدا
مخملی تازه و زنده
که آفتاب از تماشایم به وجد می آید
و نسیم، با عبور از شاخه هایم
تازگی می جوید

پرستوها را از خواب بیدار می کنم
زمین را
آینه ای می کنم
که آسمان،
عکس آبی خود را در آن بنگرد
دریغ که انسان
غرقه در هیاهوی روزمرگی اش
در من
ننگریسته بگذرد.

«خمینی»

۸۶/۱/۲۸

شیطان سبز آمد
در سرزمین ما
شیطان که سرخ بود،
به رنگ دوزخ بود،
اینبار سبز آمد

و اژدها
که همیشه،
از قعر چاه می آمد
در قاب ماه آمد

هر گام او
فرود فاجعه ای بود

و پلکان معصیت
یک به یک
در پشت سر نهاده شد

مهمانی گراز
بر سفره کبوتران.

هر گام او
وقوع سانحه ای بود
با طبل های ابر مرگ

آمد،
و جنگ
نعمت شد

و مدرسه زندان

فحشا
چون سیل در خیابان

و اعتیاد
اسباب بازی فرزندان

من از شرح دختران فراری
در می گذرم.

آغوش گرم خانواده
کنج خیابان است.

دریغ که ما
تنها
با قصه قدیمی گرگ
در پوستین شبان
آشنا شده بودیم

اما

این بار گرگ،

شیطان سرخ بود

با شنلی سبز. ۸۶/۱/۱۰

«برای پیامبر»

شب یلدای بشر را،
سحری می‌بایست
ظلمت و خون و خطر را
شرری می‌بایست
دل تنهای بشر را ،
چشم‌انداز سفر را
افق خالی و تاریک جهان را
شمس تابانی، نوری، قمری می‌بایست
کاروان بشری را
از دل سخت-گذارِ ره خونین تکامل، گذری
بی‌بشارت،
چه زمین بی کس بود؟
بی نوید تو یقین دارم من
دل بیدار خدا بهر زمین
وه! چه دل‌واپس بود.

«برای پیامبر» ۲

شبی رواق دلم ماهتاب می طلبید
رخ سپید تو تایید
هوای ابری دل، آفتاب می طلبید
گل نوید تو خندید

چه کند بودم من
تو آمدی و سرودت ز من شتاب می طلبید

تو وقتی آمدی که بشر از ایمانش
نه برق معجزه می خواست،
نه زنده کردن بی جان
نه خوان مائده‌ای ناگهان به روی زمین
تو وقتی آمدی که بشر،
از خدا کتاب می طلبید

«می شود با پر اول،
تا به اوج قله رفت.»
این پیامی تازه بود
که شنیدیم از اعماق سکوتت.

چه خلاصه
چه سلیس
در صلابت نگاهت
یک جهان آوازه بود.

خبر رفتن تو
قاصد کی بود
که از من پرسید:
« چه نیاز است، به در خود ماندن؟
چه نیاز است کتاب حق را
تا به آخر خواندن؟
اولین واژه اگر صداقت است
وقتی ایمان تو بی غش باشد
باور آیه اول کافیت
چو شنیدی آن را،
و به جان، نوشیدیش
همه حجم وجودت، قامت شهادت است.
خبر رفتن تو

با ما گفت:

گام اول می تواند، به نهایت برساند ما را

قدم صدق نخست،

می تواند

آخرین گام به سر منزل مقصود شود

این پیامی تازه بود

که شنیدیم

چه خلاصه

چه سلیس

در صلابت نگاهت

یک جهان آوازه بود.

«نبرد»

یک تن از ما، یک سپاه از خصم ما
این نبرد نابرابر،
این نبرد تن به تن، ادامه دارد
این چنین
این کهکشان
قصه سقوط یک شب خودکامه دارد.

«برای یاری به خودم»

کوه
صدا را پژواک می دهد
آئینه،
نور را.
تو پژواک دادی
صدای مظلومیت مرا

اینک
من
شادیهای تو را پژواک می دهم.
اینک! که از فروافتادن دیوارهای نفرت
به وجد آمده ای!

گلی زیبا در صحرا شکفته بود
خبرش
در تمام دشت پیچید
باد
خبر چین عطرش بود.

شهامت تو که ایستادی
از گل سرخ
رنگ تندتری داشت

جهان را بین
که عطر استقامت را
استشمام می کند
جهانی خبر دار شده است.
از شکفتن گل پایداری تو

ما به پرسش «کیستی؟» پاسخ دادیم!
و بود شدیم.

شب از ما پرسید کیستی؟
و ما با خروش خویش
علیه تاریکی
گفتیم که از جنس نوریم

نفرت از ما پرسید کیستی؟
و ما با محبت‌های دل‌هامان
گفتیم که از جنس عشقیم

پیش از آن که پرسند
ما را «نابود»ی می پنداشتند
یا «خرده‌بود»ی
همچون پیشیزی
یا نه!

حتی همچون دشتی ساکت
که به هربادی تمکین می کند

و ما خورشیدیم
و آنان نام ما را که «طوفان» بود دانستند
ما عصیان کردیم
و آنان نام ما را که «دریا» بود دانستند

شب از مثنی سایه آغاز می شود
وقتی که خورشیدی نیست.

شب، غیبت خورشید است
حضور نفرت، غیبت کیست؟
حضورِ ننگِ چه؟

آه... اگر از تکه های جانمان
شعله هایی بر نمی آوریم
آنان چگونه می دانستند
که ناممان کهکشان است.

تو را سپاس می گویم
زیرا که به من فرصتی دادی
تا بودن خویش را
با خدمتی به تو
اثبات کنم

دستهای تو را سپاس می گویم
زیرا که
به سوی من دراز شد
نه برای یاری به تو
برای یاری به خودم.

«تکرار»

۸۸/۷/۳

تکراری تر از باران

نمی یابی

هم در دانه ها

و هم، رگبارها

همچنین

پرطراوت تر از باران

نمی یابی

هم پس از نبارش ها

هم تگرگها

نیازی نیست از شاخه ها بررسی

تنها نگاه، کفایتی است

پس

تازه باش و

پرطراوت

و شجاعانه تکرار شو

در طراوت های جانت.

«شهامت نخستین»

به دریا گوش کردم.

با موجها میگفت:

«با همه بزرگی ام،

مدیون اولین قطره ام

که از کوه سرازیر شد.»

به طوفان گوش کردم.

به بادها میگفت:

«با همه صلابتم

مدیون اولین نسیمم که خواب آبها را برآشفت.»

به جنگل گوش کردم

به ساقهای سر به آسمان ساییده تنومند میگفت:

«مدیون، اولین بذرم

که تیرگی و سیاهی خاک را به رسمیت نشناخت.»

به موسیقی آواز نهرها گوش کردم

در همه هاشان می خواندند:

«رفتن و خروشیدن، چندان هنری نیست،

وقتی شهامت اولین چشمه برای سرکشیدن را

در یاد می آوریم.»